

برنارد رچینستر
ترجمه‌ی حمیدرضا محبوبی آرائی



خواستِ نیستی

جستاری درباره‌ی تبارشناسی اخلاق نیچه

miknam.com



ناشر شبک‌خیز

خواست نیستی

جستاری دربارهی تبارشناسی اخلاق نیچه

The Will to Nothingness

An Essay on Nietzsche's On the Genealogy of Morality

Bernard Reginster

نویسنده: برنارد رگینستر

مترجم: حمیدرضا محبوبی آزادی (عضویت علمی دانشگاه تربیت مدرس)

ویراستار علمی: محسن شایسی

صفحه‌آرا: طاهره عالی‌زادگان

طراح جلد: حبیب‌شایسی

چاپ و صفحه‌آرایی: پردیس دانش

چاپ اول: ۱۳۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۷۸-۳۳-۱

ناشر شبک‌خیز: تهران، انتهای شرقی اصفهانی، خیابان نقت، پلاک ۲۴

تلفن: ۲۴۸۷۰۲۲۶

Email: nashreshabkhez@gmail.com

nashreshabkhez ©

فهرست

| | |
|-----|--|
| ۱ | به‌جای سخن آغازین |
| ۹ | پیش‌گفتار |
| ۱۳ | درآمد |
| ۲۹ | بخش یکم: تبارشناسی و نقادی |
| ۳۴ | ۱-۱. تبارشناسی در مقام بطلان‌نمای معرفتی |
| ۴۳ | ۱-۲. تبارشناسی و طبیعت‌گرایی |
| ۴۹ | ۱-۳. اخلاقی‌ها صرفاً یک زبان نشانه‌ای عواطف هستند |
| ۵۷ | ۱-۴. عمل‌گرایی احساسات‌بنیاد |
| ۶۷ | ۱-۵. تبارشناسی و تاریخ |
| ۷۱ | ۱-۶. هابیز بنیادین اصحاب متافیزیک |
| ۷۷ | ۱-۷. دو مسئله: بدکارکردمندی (ناکارآمدی) و کارکردمندی چندگانه |
| ۹۱ | بخش دوم: کین‌توزی |
| ۹۴ | ۲-۱. علت کین‌توزی |
| ۱۰۷ | ۲-۲. کین‌توزی و خواست قدرت |
| ۱۱۹ | ۲-۳. قدرت و واقعیت |

- ۱۳۷..... ۲-۴. نیرومندی و ضعف
- ۱۳۴..... ۲-۵. انتقام
- ۱۳۹..... ۲-۶. «کش معنوی ترین انتقام»
- ۱۴۷..... ۲-۷. نفی و واکنش

بخش سوم: خیر و شر

- ۱۵۹..... ۳-۱. برابری
- ۱۷۲..... ۳-۲. آزادی اراده
- ۱۸۵..... ۳-۳. «انتقامی خیالین»
- ۱۹۶..... ۳-۴. یک «خودفریبی بر قدرتی»

بخش چهارم: گناه و مجازات

- ۲۱۱..... ۴-۱. «حق دادنِ قول»
- ۲۱۸..... ۴-۲. وجدان
- ۲۲۴..... ۴-۳. گناه و مجازات
- ۲۳۹..... ۴-۴. وجدانِ بد
- ۲۴۷..... ۴-۵. «گناه در پیشگاه خداوند»

بخش پنجم: زهدورزی

- ۲۵۳..... ۵-۱. آرمان زهد چیست؟
- ۲۵۷..... ۵-۲. تناقض زهدورزی
- ۲۶۰..... ۵-۳. «رنج از چشم انداز گناه»
- ۲۷۳..... ۵-۴. معنا، قدرت، تسکین
- ۲۸۱..... ۵-۵. نقادی تبارشناختی اخلاقی چیست؟
- ۲۸۷..... ۵-۶. زهدورزی و بیماری
- ۲۹۶..... ۵-۷. خواست نیستی

به جای سخن آغازین

و اینک خواست نیستی، چیزی که سال‌هاست به دعا و ثنا و نماز و نیاز خواسته‌ام اما نیافته‌ام. این کتاب در واقع آن‌مایه فنی و تخصصی است که خواسته‌ام نیستی ساده و برخاسته از دل مرا در میان مباحث خود گم و گور سازد. اما دست‌کم از نظر عنوان بی‌شباهت به درونی‌ترین و صمیمی‌ترین نیاز شخصی من نیست و البته درباره‌ی فلسوفی که شاید در میان همه‌ی آنان که شناخته‌ام، بیش از همه هم‌خون و هم‌کیش و هم‌خویش خود یافته‌ام. کتاب، تفسیری است عمدتاً با رنگ و بوی روان‌شناسانه و روان‌کاوانه بر برخی از مهم‌ترین مفاهیم اخلاقی و حقوقی، نظیر گناه، مجازات، شرم، کین‌توزی و انتقام‌ستانی و مانند آن‌ها و سوای علاقه‌مندان نیچه، می‌تواند به کار دانشجویان و دانشوران در رشته‌های فلسفه‌ی اخلاق، فلسفه‌ی حقوق، روان‌کاوی و روان‌شناسی بیاید.

زیاده‌گویی دوست ندارم و خموشی را خوش‌تر دارم. کتاب را سعی کردم به گونه‌ای ترجمه و گاه اندکی دست‌کاری کنم و جملاتی را در داخل متن و یا پانویست اضافه کنم، تا از آنچه در متن اصلی هست اندکی فهم‌پذیرتر و روان‌تر شود و برای خواننده‌ی عمومی نیز، به شرط آن‌که حوصله کند و وقت و دقت بیش‌تر صرف، آموختنی باشد. نویسنده‌ی کتاب، برنارد رچینستر، استاد دانشگاه براون، که سال‌هاست نویسنده بر خوان‌گرم‌اش نشسته و از مصاحبت گاه‌ب‌گاه با وی

لذت می‌برد، خود به پیچیدگی و دشواری کتاب اذعان دارد و نگاشتن آن را پروژه‌ای نفس‌گیر می‌شمارد و لذا این کار من را هم البته مجاز. برخی از این توضیحات را در متن ادغام کرده‌ام و برخی را که طولانی‌تر بودند در پانویست آورده و با (م.) نشان داده‌ام که افزوده‌ی من است. و مگر اصلاً هدف از کتاب نوشتن و کتاب خواندن، آموختن نیست؟ پس چه حاصل برگردانی مبهم و مغلق که صرفاً وقت‌گیر و شعانت فزاید. قصد من برگردانی مکانیکی و واژه به واژه نبوده، سعی کرده‌ام مطلب را خوب بفهمم، و البته در برخی موارد با کمک خود رجیستر، و بعد آن را به زبانی که برای من فارسی‌زبان فهمیدنی است تقریر کنم، حتی اگر لازم بود گاه با اضافات و جرح و تعدیلی در راستای مطالب نویسنده. هر چند تا حد ممکن کوشیده‌ام در این مسیر زیاده‌روی نکنم و بیش‌تر به متن وفادار باقی بمانم. اما در هر حال بهترین شیوه‌ی ترجمه را همین می‌دانم.

یک دو نکته هم درباره‌ی زبان ترجمه‌ی به فارسی بسیاری از واژه‌ها در انگلیسی چند مفهوم، گاه متفاوت، را می‌رسانند و البته به همین سبب نیز معادل‌های گوناگونی در فارسی برای آن‌ها وجود دارد. مثلاً برای agent هم کنش‌گر داریم، هم کنش‌ور، هم فاعل و هم عامل. یا برای will هم خواست داریم و هم اراده. من سعی کردم گاه بسته به متن واژه‌ای را که بهتر در قالب معنا می‌نشسته به کار ببرم، یا گاه چند معادل را با او عطف با هم بیاورم. مثلاً در خصوص واژه‌ی will to power من خواست و اراده‌ی قدرت یا گاه خواست قدرت آورده‌ام. برخی از اصحاب زبان شاید با این کنار هم نهادن واژه‌های مترادف با او عطف چندان موافق نباشند و آن را حشو بدانند ولی از نظر من کاری است بسیار لازم. چه این‌که واژه‌ی زبان مبدأ گاه چند معنا دارد و هیچ تک‌واژه‌ای در زبان مقصد نتواند همه‌ی آن معانی را بازتاباند و نویسنده همه‌ی آن‌ها را منظور داشته است.

در خصوص فعل هم ذکر این نکته ضروری است که زبان فارسی امروزه، با توجه به این‌که فعل در آن می‌نشیند، بیش‌تر زبان جمله‌های کوتاه می‌شود ولی من سعی کرده‌ام در موارد لازم فعل را زودتر از بقیه‌ی اجزای جمله بیاورم تا هم از کنار هم قرار گرفتن چند فعل در انتهای یک جمله‌ی طولانی خلاصی پیدا کنم و هم اساساً دست‌ام را در ساختن جمله‌های طولانی بازتر گذارم. وانگهی هرچه فعل زودتر بیاید انتظار خواننده برای فهم کلام نویسنده کم‌تر می‌شود. به نظرم این هم کاری

لازم در ترجمه‌هاست و سنتی مقبول در ادب گذشته‌ی ما، که با نگاهی مختصر به آثار مترجم ادبی چهره می‌نماید. مترجم بزرگوار سروش حبیبی در مقدمه‌ی ترجمه‌ی خود بر آناکارینا توضیحی بیش‌تر در این باره داده‌اند که من هم آن را می‌پسندم (بنگرید به مقدمه‌ی مترجم بر آناکارینا، انتشارات نیلوفر). این را هم اضافه کنم که بسیاری از پانویشت‌های نویسنده‌ی کتاب که در آن انواع ارجاعات به آثار محققان و دانشوران نیچه آمده است و شاید اگر ترجمه هم نمی‌شدند به فهم مطلب نزد خواننده‌ی خاص و عام نیچه در ایران آسیبی نمی‌رساندند، می‌توانند دست‌کم برای خواننده‌ی عادی ناخوانده برجا مانند.

در سال‌های اخیر چندین ترجمه‌ی جدید از تبارشناسی به زبان انگلیسی انجام شده، اما در فارسی هم چنان بیش از یک ترجمه از این اثر وجود ندارد. ترجمه‌ی داریوش آشوری به راستی دوست‌داشتنی است و به گمان‌آم اگر نیچه به فارسی می‌نگاشت چیزی از این‌گونه می‌نوشت. ممکن است یا آشوری در برخی موارد موافق نباشم، بیش‌تر به جهت برخی معادل‌هایی که شاید آن بار فلسفی را در خود نداشته باشند، اما نمی‌توان اندکی از اهمیت کار و همت آزاده‌ی او در ترجمه‌ی آثار نیچه کاست. من ضمن رجوع به اصل آلمانی و ترجمه‌های گوناگون انگلیسی، تا حد ممکن از ترجمه‌ی فارسی بهره برده‌ام اما در بسیاری موارد ترجمه‌ی من کمابیش متفاوت و بر طبق ترجمه‌ای است که در اصل انگلیسی این کتاب مینا قرار گرفته است، یعنی ترجمه‌ی کاوفا من. در خصوص سایر نقل‌قول‌های نیچه نیز اگر ترجمه‌ی معتبری به فارسی بوده از آن بهره برده‌ام.

از برنارد رچینستر بسیار سپاس دارم که ابهامات و تردیدهای من را به هنگام ترجمه با حوصله‌ی بسیار برطرف ساخت. قدرشناس دو یار زیرک و کهن هستم که در فرایند نهایی چاپ این ترجمه مهر بانانه یاری‌رسان بودند: دکتر مرتضی نوری، مدیر دانشور و اندیشمند نشر شب‌خیز، و دکتر مجتبی درایتی بسیاریان که دقت همیشگی‌اش و نکته‌سنجی‌های مدام‌اش برطرف‌کننده‌ی لغزش‌ها بود. بی‌لطف و پیشنهاد‌های این دو عزیز نازنین بسیاری از سبک‌سری‌ها و بی‌دقتی‌های حاصلی ذهن و زندگی پریشان و بی‌سامان من پالوده نمی‌شدند.

سال‌ها پیش که نیستی را پیگیرتر از امروز می‌خواستیم، در آستانه‌ی سی سالگی چیزی‌کی نگاشتم که شاید خواندنِ بخش ابتدایی آن قبل از ورود بدین کتاب بی‌سببی

نباشد. ناتمام ماند، چرا که نتوانستم انگیزه‌ای برای تمام کردنش بیابم، و نتوانستم آن را خالی از همه‌ی اشکالات و ایراداتی بدانم که خود بر اندیشه‌های دیگران وارد می‌آورم، و مگر کدامین کبوتر اندیشه‌ای است که پیش از نشستن در قفس گفتار و نوشتار، جان از تن‌اش زودتر به دوردست‌ها پرواز نکرده باشد. نام‌اش را بگذاریم، نخواستن، و حاصل‌اش برای خواننده‌ی جوانی که می‌خواندش امید و سرشاری. من زنده‌ام و از نگاشتن این نخواستن بیش از ده سالی می‌گذرد. من زنده‌ام و محکوم به خواستن و اندیشیدن و نگاشتن، و زنده به همین خواست ... به همین خواست حتی نیستی را خواستن ... به این‌که زندگی سراسر پارادوکس است و تناقض، و ارسطوی حیران بی‌جهت خواست که از پارادوکس بگریزد و آن‌را کنار گذارد و به قول سعدی خودمان:

آخری نیست تمنای سر و سامان را سر و سامان به از بی‌سر و سامانی نیست

دیگر اکنون، رویاها تمامی خفته‌اند... پاسی از نیمه شب نیز گذشته است و من چندگامی، اگر بردارم به اندازه‌ی چند تیک تاک ساعت عمرم، تا مرز سی سالگی، برف شدید است و چندان که می‌نگری سپیدی همه جا را پوشانده، درختان سیخ‌برگ و بلند قد روبرو را، خاکستر و اجاق آتش دیروزی را، افسق دوری را که در جنوب بساط خود گسترده است و تنها از آن جا می‌شد کورسویی جنبش را چشم داشت... و کلبه‌ی چوب‌ساخته‌ی پیر آهنگ‌نوازِ دل‌جنگلِ تاریک را ... گویی که سپیدی بساط خود را بر هستی گسترانده است، هوا سرد است و این آتش سرخ امروز را هم تاب آن نیست که در برابر این سپیدی ایستد و شاید نه پروای آن ... هوا سرد است و رویاهای بیداری نیز در دل غاری تاریک تبدیل بسته‌اند ... هیچ چیز، حتی این رودخانه‌ی پرخروشی که می‌شد از فراز این غار، در آرامشی آسمانی خروش آن را به تماشا نشست، جنبشی نمی‌کنند ... خروشی اگر هست، خروش برفی آرام است که سنگین و خرامان از فرازناهی در آسمان فرومی‌آید و برمی‌نشیند ... و همگان را، رودخانه‌ی خروشان را، روباه دوان و خرگوش گریزان را، این آتش شتابناک شبانه را ... و حتی، حتی نجوای باد با دهانه‌ی غار را و سر خوردن سنجاب‌های خواب‌آلوده از شاخه‌های مست درختان را... همه را و همه را، در آرامشی سنگین فروبرده

است... صدای فروافتادن برف از لاپلای شاخه‌ها به گوش می‌آید، و جغدی که چون سایه‌ای جنبنده در دل تاریکی فرومی‌رود و محوتر می‌شود.

آیا دیگر هنگام انتظار فرارسیده که این‌گونه همه چیز دست از همه چیز کشیده است؟ هنگام آن‌که همگی، همه‌ی تکاپوها و خواستن‌ها را به کنساری نهم و در زیر این سپیدی، که هر رنگی، از سرخی خون و سیاهی خیانت و زردی ترس و آسیمیگی را در خود فروبرده و محو ساخته است... یکباره بوداوار در گوشه‌ای بیافتیم و فروخفتن خواستن‌ها را در خود، در درخت و رودخانه، در آب و آتش، در باد و خاک بنگریم... و گوش فرادهیم به این آوای فروخفتن و فرونشستن... به آوای آرام‌ترین خاموشی که در مرز مرگ، در مرز تنهایی و نخواستن، نوید درک زندگی را می‌دهد نوید درک زندگی... آن‌گونه که هست و باید باشد... و یا نوید بهشت... این را پیر آوازخوان کلبه‌ی خاموش همواره با من، گمان‌ام این است، زمزمه می‌کرد، آن‌گاه که سپیده برندمیده، درست چون چرت جغدان تازه رو به گرم شدن می‌رفت، از کلبه‌ی خویش پای دو سه گامی بیرون می‌نهاد و رو به افق دور و کاج‌های بلند و سنجاب‌های حیران می‌کرد و بر ایشان سرود خویش را می‌خواند. و همراهش صدای پادی که از میان در نیمه باز کلبه‌ی چوب‌ساخته‌اش در دل آتش گرم اجاق و در میان کتری جوشان آب می‌غنود. نمی‌دانم باید از که سپاس گزار باشم، اگر هرگز سپاسی بخواهم و بتوانم بگزارم، از این سوز سردی که همه چیز، حتی خویش را منجمد ساخته است... یا از نیمه شبی که همه را به خواب برده است... یا از برفی که رنگ شرم و ننگ را از چهره‌ی همه زدوده است و دیگر هر کوششی برای پنهان ساختن‌شان را بیهوده... یا درختان بلندی که با بار سنگینی از برف، زمین را در بند سایه‌های سنگین خود از تپیدن بازداشتند، یا از رؤیاهای‌ام که دمی مرا تنها نهداند با خیالات خود.

تو پاهای ات بیخ بسته است، و چیزی در سراسر وجودت، همچون پاهای ات، خشک و بیخ‌زده مانده است، چیزی سرد و خشک که از تو، در این سال‌های میانی جوانی، درختی کهنسال ساخته، جدا مانده از ریشه‌های اش، یا خاطره‌ای از آن‌چه روزی درختی نو و شاداب بود در بهاری که بارها و بارها آمدن اش را با رویش برگ‌ها و تکاپوی پرندگان زودتر از آسمان، خورشید و زمین نوید دادی. نویدی گرم و پر خسون در آن روزها که گرما نزدیک بود... اما اکنون از پس این سال‌های نه چندان

دراز، نه چندان دراز که گفתי ساعتی از زندگی شمرده شود و نه چندان کوتاه که رنج و دردش احساس نشود، تو مانده‌ای و در پس تو دهانه‌ی غاری که هر چه بیشتر می‌کاوی بیش‌تر به سوی ژرفنا می‌رود، و تاریکی تنگ و تنها، که دست در دست هم پیش می‌روند... مفاکی تاریک، و در پیشات سفیدی گسترده‌ی برف. و خورشید، که روزی دلِ افلاطون بیچاره را آن مایه خوش می‌ساخت تا از دلِ غار به جست‌وجو برآید، نور و گرمایی ندارد تا در تنهایی بتوان راه رفت. اکنون تو هم می‌توانی بینی آن‌چه را که این باد سرد از میان بچ‌بچ و نگاه‌های مضطرب شاخه‌های خشک با خود آورده است: نقشی سرد از پیکره‌ی سرد و آماسیده‌ی خورشید.

ایشک، نوری اگر هست چیزی جز انعکاس سرما و سفیدی برف نیست، و گرمایی اگر هست باید در پوشش خون‌آلود گاو میش‌ها و گرگ‌ها جست، یا در هم‌آغوشی گرم خرگوش‌ها در آشیانه‌ی تنگی کنار در کنار هم، یا اگر آن اندازه جوان هستی که هنوز مرگ سال‌های دیگر بتواند انتظارت را کشد، در امید گرم قلب‌ات به بهار. صدایی را می‌شنوم که خاموشانه می‌گوید، وای بر آن‌که نه پوستی خون‌آلوده بر تن دارد و نه آغوشی گرم تا کنار در کنارستان بیارم... اما من، با خود می‌گویم، هنوز امیدی به بهار دارم و اگر چه دیرسال، اما آن اندازه جوان که شوق این امید، اگر نه ستاره‌ای پر فروغ، اما در من آتش گرم را بجهاند، یا، نمی‌دانم، چرت خاکستری رو به خوابی زمستانی را پاره کند... سرما را شوقی برای فرونشستن نیست و من را شوقی برای فراشدن... همه‌چیز گویی به خوابی زمستانی فرومی‌رود... سپیده‌دمان نزدیک است، اما از سپیده خود هیچ نشانی نیست. امروز را نیز در تاریکی ای سپید شب خواهم کرد... خوشا مرا که روشنایی و تاریکی را نگران‌ام.

بر گردن هر قومی و ملتی، چنان‌که بر گردن هر فردی و اندیشمندی، هر دین‌داری و شاعری لوحی از خیرها و شرها آویزان است. این را پیر آوازخوان کلبه‌ی خاموش همواره با من، گمان‌ام این است، می‌گفت، آن‌گاه که سپیده برندمیده، درست چون چرت جفندان تازه رو به گرم شدن می‌رفت، از کلبه‌ی خویش پای دو سه گامی بیرون می‌نهاد و رو به افق دور و کاج‌های بلند و سنجاب‌های حیران می‌کرد و بر ایشان سرود خویش را می‌خواند. و همراهش صدای بادی که از میان در نیمه باز کلبه‌ی چوب‌ساخته‌اش در دل آتش گرم اجاق و کتری جوشان آب می‌غوند.

بر گردن هر قومی لوحی از خیر و شر...